

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب دعبل و زلفا

دعبل جایی ایستاده بود که دختر او را ندید. کدو در دست، خشکش زده بود. او همان سلما بود. باورش نمی‌شد. میوه‌فروش هم نمی‌توانست نگاه از او بردارد. انگار لال شده باشد، سلما را با اشاره دست به سوی پستو هدایت کرد. هر طور بود زبان باز کرد و زیر لب گفت: جل‌الخالق! همان است که آرزویش را کردم! همه‌ی همسران و کنیزانم به فدای قد و بالای تو!

دختر با چابکی درون خمره‌ای گلی که خالی بود پرید. در آن لحظه که می‌خواست درون خمره بنشیند، چرخید و دعبل را کنار جعبه‌های هلو و انار دید. او را شناخت و تعجب کرد که در آن موقعیت می‌بینیدش. صدای سُم اسبی شنیده شد. سلما در خمره پنهان شد و میوه‌فروش سبد انجیری را روی خمره گذاشت. دست‌ها را لحظه‌ای بالا گرفت و شکر گفت. مأموری سواره که اسبش را به چرخیدن واداشته بود، به دکان اشاره کرد. سه شرطه از راه رسیدند و بی‌درنگ به گوشه و کنار دکان سرک

کشیدند و حصیری لوله شده را با پا کنار زدند تا زیرش را ببینند. پشت جعبه‌ها را نگاه کردند. اسب‌سوار به شرطه‌هایی دیگر اشاره کرد که دکان بعدی را بگردند.

- تکان بخورید! نمی‌تواند زیاد دور شده باشد. همین حوالی است. وای به حالتان اگر بگریزد! خوب بگردید! هر زاویه و سوراخی را بکاوید!

میوه‌فروش به اسب‌سوار تعارف کرد که پیاده شود و با برشی از خربزه گلویی تازه کند. مأمور توجهی نکرد و از دعبل پرسید: دختری هراسان را ندیدی که در حال فرار باشد؟

دعبل به کدویش ضربه‌ای زد.

- من سرم به خرید گرم بود سرورم.

یکی از شرطه‌ها نگاهی به انباری انداخت و جعبه‌ها و سبدهای خالی را که گوشه‌ای روی هم چیده شده بود به هم ریخت و

مشتی انجیر از سبد روی خمره برداشت و بیرون رفت. ثقیف کنار در جمع‌شده‌ی دکان ایستاده بود تا از اسب که کف بر لب آورده بود، تنه‌ای نخورد. میوه‌فروش نفس راحتی کشید و سری تکان داد. در پستو را بست و چفتش را انداخت. به دعبل چشمکی زد و آهسته گفت: عجب لعبتی! هر صد سال یک‌بار، چنین شانسی در خانه‌ی یکی را می‌زند. قدم تو مبارک بود که امروز چنین آهویی با پای خود آمد و به دامم افتاد! تا شرطه‌ها باز نگشته و چیزی مشکوک ندیده‌اند، از اینجا برو.

دعبل تکان نخورد. از پستو سر و صدایی برخاست. دختر سبد انجیر را انداخته و از خمره بیرون آمده بود. پشت در بسته که رسید مشتی به کوبید و گفت: چرا در را بسته‌ای؟

میوه‌فروش به در نزدیک شد.

- هیس! آرام باش دختر! هنوز شرطه‌ها خیلی دور نشده‌اند. همین اطراف‌اند. وقتی تو را نیافتند، دوباره برمی‌گردند. باید

همان جا بمانی تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. موقعش که شد، خودم  
خبرت می‌کنم. هیچ‌جا امن‌تر از این پستو نیست.

همان جا استراحت کن. شب که شد، تو را به جای امنی  
می‌رسانم. برایم مهم نیست که از کجا و برای چه فرار کرده‌ای.

باز به دعبل اشاره کرد که برود.

- خلوت کن برادر! به جای بقیه پولت، اناری انبه‌ای بردار و برو.

خطاب به صاحب گاری، انگشت روی دماغ بلندش گذاشت.  
دعبل به خیابان نگاه کرد. شرطه‌ها دور شده بودند، دختر که  
مطمئن شده بود میوه‌فروش چه خیالی در سر دارد، پا به در  
کوبید و فریاد زد: باز کن این صاحب‌مرده را! اسم خودت را  
می‌گذاری مسلمان! من به تو پناه آوردم مرد! من آن آهوپی که  
گمان کردی نیستم. من پلنگی هستم که چنگ می‌اندازد و توی  
صورتت تف می‌کند!

میوه‌فروش سر به در گذاشت و غرق رؤیا گفت: آرام باش میوه‌ی  
دلما! شلوغ‌بازی در نیاور. نمی‌خواهی که مأموران خبردار شوند؟  
اگر بیایند می‌گویم تو را به دام انداختم تا تحویلشان دهم. خودت  
ضرر می‌کنی نازنین. شک ندارم جرم سنگینی داری که چنین  
فرار کرده‌ای و این تعداد شرطه، سراسیمه در پی‌ات گذاشته‌اند!  
صاحب‌ت را کشته‌ای؟ دستت درد نکند! هر چه کرده‌ای خوب  
کرده‌ای! شک ندارم که حقش بوده! پیش من بمانی بهتر است تا  
در بازار برده‌فروشان به حراج رَوی یا به سیاه‌چال بیفتی. اگر  
قسمت من نبودی که با پای خود به سراغم نمی‌آمدی. به قسمت  
و نصیب اعتقاد نداری؟ من کارم انتخاب میوه‌های آبدار و شاهوار  
است. قدر هلویی مجلسی چون تو را می‌دانم! مطمئنم که حتی  
خلیفه هم مثل تویی را در میان دوهزار کنیزش ندارد. من یک  
بار همسرش زبیده را در بازار طلافروشان دیده‌ام. او هم به زیبایی  
و دلارایی تو نیست!

- آهای همسفر! چرا ایستاده‌ای و کاری نمی‌کنی؟ تا این چوب و تخته‌ها را نشکسته‌ام و خون این مرد ناپاک را نریخته‌ام، در را باز کن!

دعبل که خود را به میوه‌فروش رسانده بود، کدو را بالا برد و پیش از آن که او فرصت کند دستش را سپر کند، آن را به سرش کوبید. کدو چند پاره شد و میوه‌فروش با نعره‌ای تلوتلو خورد و روی سبدهای انبه و موز افتاد و از حال رفت و تخمه‌های کدو به سر و صورتش آویزان ماند.

- عجب! فکر نمی‌کردم تخمه‌اش نصیب خودت شود.

صاحب گاری که صحنه را دید فریادزنان فرار کرد. دعبل چفت در را باز کرد. دختر بیرون آمد. برافروخته و هراسان بود. دعبل پای میوه‌فروش را گرفت و او را به توی پستو کشاند و در را به رویش بست. دختر خود را به گوشه‌ای کشاند تا از بیرون دیده نشود.

- از تو ممنونم جوانمرد! انگار در این شهر نمی‌توان به کسی اعتماد کرد؛ اما به گمانم شما انسان شریفی هستید! خدا کند بتوانم از این شهر نکبت بگریزم و به دیار خود بازگردم!

دعبل که باز از زیبایی او و گیرایی چشمانش مبهوت مانده بود، با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد پرسید: برای همین فرار کرده‌اید؟ آن‌جا کسی انتظارتان را می‌کشد؟

- پدر و عموهایم را کشتند. هرچه را می‌شد غارت کردند و خانه و کشتزار و درختان‌مان را به آتش کشیدند. نمی‌دانم مادر و برادرم در آتش سوختند یا توانسته‌اند بگریزند.

- درود بر پدر و مادر گرامی‌تان و فرزند شایسته‌شان!

دعبل طول خیابان را نگاه کرد. خبری نبود. افسار الاغ را گرفت و گاری را داخل دکان آورد. کدوها را پایین ریخت. به ثقیف اشاره کرد تا کمک کند. حصیر و چندتایی جعبه چوبی و سبد را



روی گاری گذاشتند. دعبل دیناری روی کفه ترازو انداخت. سکه  
با سر و صدا چرخید و پهن شد و آرام گرفت.

- لطفا سوار شوید و خود را زیر این حصیر و سبدها پنهان کنید  
تا از این جا دور شویم. راه دیگری به ذهنم نمی‌رسد.

میوه‌فروش ناله می‌کرد و دشنام می‌داد. دختر نمی‌توانست  
تصمیم بگیرد. ثقیف گفت: این آقا، دعبل خُزاعی است. شاعر  
خوب و مرد خوب. خیالت راحت. برو بالا، بعد می‌روی زیر این  
چیزها.

دختر برای اولین بار لبخند زد و خجالت‌زده و متعجب به دعبل  
نگاه کرد.

-درود بر شما!

خواست حرف دیگری بزند که صرف نظر کرد. پا روی جعبه‌ای گذاشت و سوار گاری شد. ثقیف حصیر را رویش کشید و سبدها را روی حصیر گذاشت. میوه‌فروش به در کوبید.

- باز کن این در لعنتی را! می‌کشمت دزد سر گردنه! نمی‌گذارم این انگور شیرین، نصیب تو روباه مفت‌خور شود! گیرتان می‌آورم. ثقیف جلوی گاری نشست و افسار به پهلوی الاغ کوبید. گاری راه افتاد. دعبل به خیابان نگاه کرد. چیز مشکوکی ندید. کنار گاری حرکت کرد. تصمیم داشت به اولین کوچه بپیچند و از مرکز شهر دور شوند. از شکاف حصیر، چشمان دختر پیدا بود.

- باید چادرتان را عوض کنید و پوشیه بزنید تا نتوانند شما را بشناسند. اگر لازم باشد تا بصره یا هر کجای دیگر همراهی‌تان می‌کنم. دیگر نمی‌گذارم اسیر این از خدا بی‌خبران شوید!

به ثقیف گفت: تا پاچه‌مان را نگرفته‌اند تندتر برو! صاحب گاری رفت سگ‌ها را خبر کند.

ثقیف افسار را تکان داد و به پشت و پهلوی الاغ زد. حیوان تنبل تر از آن بود که سرعت بگیرد. دعبل صدای دختر را از زیر حصیر شنید.

- نمی‌خواهم شما را به خطر بیاندازم. شما بروید. از کمک‌تان ممنونم!

- من هم دوست ندارم تا از این مخمصه رها نشده‌اید، تنهایتان بگذارم. می‌دانستم نمی‌توانید در دربار تاب بیاورید. راستی از کجای دربار سر درآوردید؟

- ابراهیم موصلی توانست مرا بخرد. برایم نقشه‌ها داشت. می‌گفت از تو مُغَنّیه‌ای بسازم که هارون را انگشت به دهان کند! من زیر بار نرفتم. حتی حاضر نشدم نامم را بگویم. چند روز در حبس بودم. می‌گفت الماسی هستم که باید با شکیبایی تراشش داد تا چشم‌ها را خیره کند! امروز اجازه داد در باغ بزرگ قصرش قدم

بزنم و هوایی بخورم. من ته باغ، از درخت کنار دیوار بالا رفتم و تا نگهبان‌ها به خود آیند، آن طرف پایین پریدم و فرار کردم.

- لباس‌های زیبایی به شما پوشانده‌اند، هرچند مناسب عفیفی چون شما نیست.

- اگر نمی‌پوشیدم نمی‌گذاشتند در باغ قدم بزنم. تصمیم به فرار داشتم که ناچار شدم بپوشم.

چند لحظه‌ای ساکت ماندند. دل دعبل گواهی می‌داد که نمی‌توانند به آن سادگی بگریزند.

- آن شب که در کاروان‌سرای نزدیک عماره از اتاق‌تان بیرون آمدید و به اتاق کناری رفتید و زن‌ها و دخترانی را که گریه می‌کردند، آرام کردید و نزدشان ماندید، من از پشت‌بام روبه‌رو، شما را می‌دیدم و به بزرگواری‌تان آفرین می‌گفتم. از همان شب، نام‌تان را برای دل خودم، سلما گذاشتم. به یادتان اشعاری

سرودم. شاید زمانی که پناهگاه امنی یافتید، چند بیتی از آن را  
برایتان خواندم. دوست دارم نام واقعی‌تان را بدانم.

- اگر نمی‌رنجید همان سلما خوب است!

- چقدر شما عقیف هستید! زیبایی و پارسایی برازنده شماست.

- در خیالم نمی‌گنجید که شاعر اهل بیت، وقت و ذوق خود را  
برای شعر گفتن درباره‌ی یکی مثل من تلف کند!

- شاعر یعنی ستایش‌گر خوبی و راستی و زیبایی. به نظر شما  
این چه معنایی دارد که دوباره چنین تصادفی یکدیگر را دیدیم؟

- معنایش را نمی‌دانم، ولی می‌دانم چیزی که معنا دارد نمی‌تواند  
تصادفی باشد.

- از نظر من، دست تقدیر الهی در کار است.

- پس باید خودش آن را معنا کند.

پیش از آن که به کوچه برسند، صدای پای اسبانی آمد که به تاخت نزدیک می شدند. دعبل به عقب نگاه کرد. مأمورها بودند. شرطه‌ها و صاحب گاری به دنبالشان می دویدند. دعبل به ثقیف گفت: تو فرار کن و به مسلم خبر بده. خود را به کوچه برسان و جایی پنهان شو. اگر بگیرنت، دیگر ثمن را نخواهی دید.

- شما پس چه؟

- دعبل فریاد کشید: گفتم برو!

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

